

سرودی از منوچهر جمالی

# آذرخشِ پرسش؟

روزگاری، عَقلَم ، کودک بود  
 و پرسشهایش ، اسباب بازیِش بودند  
 می پرسید که جهان چیست ؟  
 مرز آسمان کجاست ؟  
 خدا کیست ؟

با هر پرسشی که میکرد ، به فراسویم دست میانداخت  
 و آنها را به بازی میگرفت  
 و پرسیدن ، شادی میآورد  
 هر پرسشی ، پرچم چیره گری و پیروزم بود

ولی روزی به ناگاه  
 پرتابه پرسشم چرخید  
 و به خودم ، بازگشت  
 و درون خودم افتاد  
 و نمیدانم: چرا پرسشی که شادی بخش و پیروزی آور بود  
 هنگامی به خود کشید ، سوزنده و درد آور شد  
 و چرا آنچه به بازی میانگيخت و شادی می بخشید  
 جد شد ، و درد آورد  
 از روزیکه « خود » ، پرسش شده است

دیگر، در جستجوی پاسخ به هیچ پرسشی نیستم  
این « خود » بود که به هر پرسشی ، پاسخ میداد  
تا « خود » ، هنوز، پرسش نشده بود

آنگاه که آدرخش پرسش ، در « خود » افتاد  
« خود » ، حریقی سوزان شده است  
وجهان پیرامونم ، سرد

ومن ، در آرزوی بازگشت کودکی ام